

خوب، بد، زشت روزهای مدرسه

وقتی مادرم مقنعه سرمه‌ای ضخیم را با کلاه کوچک کرکی زیرش، روی سرم کشید و با حوصله موهایم را زیر مقنعه پنهان کرد، تمام دست‌ها تا روی زانوهایم زیر مقنعه پنهان شد.



وقتی مادرم مقنعه سرمه‌ای ضخیم را با کلاه کوچک کرکی زیرش، روی سرم کشید و با حوصله موهایم را زیر مقنعه پنهان کرد، تمام دست‌ها تا روی زانوهایم زیر مقنعه پنهان شد. مانتوی بلند و شلواری که روی من چند تا چین‌خورده بود و کیف چرمی مربع شکل قهوه‌ای، تمام خاطره من از روزهای اول مدرسه است. اما امروز، دخترچه‌های 6 - 7 ساله با مانتوهای کوتاه آبی و صورتی و مقنعه‌های سفید و نارنجی و کیف‌های کوله رنگی با آن روزها فاصله دارند. شما از روزهای مدرسه چه تصاویری در ذهن دارید، شما که سال‌ها از آن روزها فاصله گرفته‌اید. این روزها بازار پیامک و ایمیل‌هایی که خاطرات آن روزها را از مدرسه یادآوری می‌کند، داغ است و شاید بهانه‌ای برای زنده کردن تصویرهای ذهنی ما از مدرسه که آرام در حال محو شدن است.

روز اول مدرسه، من را فراموش کرد

علیرضا کلاهی، 45 ساله است و پدر 3 فرزند. خاطره روشنی از سی و چند سال قبل که به مدرسه رفت ندارد، اما می‌گوید: روز اول مدرسه ساعت 12 تعطیل شدیم، اما هر چه منتظر ماندم، کسی دنبالم نیامد. آنقدر جلوی در مدرسه منتظر ماندم که دور و اطراف خالی شد و بابای مدرسه در آهنگی را محکم بست. یک دفعه زدم زیر گریه و با صدای بلند شروع به گریه کردم. یک عده عابر و چند مغازه‌دار دورم را گرفتند و هر کسی چیزی می‌گفت که یک دفعه صدای آشنایی از بین جمعیت سراسیمه جلو آمد و گفت: علی... علیرضا گریه نکن مامان! توی اون لحظه انگار دنیا را به من داده بودند. بعد مادرم تعریف کرد که یادش رفته دنبالم بیاید و مثل همیشه فکر می‌کرده، در کوچه مشغول بازی هستم، هنوز هم این خاطره را برای مادرم تعریف می‌کنم و می‌خندیم.

مسیر رفت و برگشت 2 کیلومتر

غلامی، نزدیک 50 سال دارد و بازنشسته ارتش است. در گیلان بزرگ شده و از روزهای دبستان خود خاطرات زیادی دارد، می‌گوید: یک گالش (چکمه) بلند با 3 تا جوراب پشمی می‌پوشیدیم تا در زمستان پایمان یخ نکند. از خانه تا مدرسه و برگشت بیشتر از 2 کیلومتر راه بود و مجبور بودیم با برادرم و پسر همسایه‌مان این مسیر را پیاده برویم، هر چند وقت که ماشینی دلش می‌سوخت، سوارمان می‌کرد. یک روز زمستانی که برف می‌بارید چند سگ ولگرد دنبال‌مان کردند و من که از بقیه کوچک‌تر بودم، جا ماندم و زمین خوردم.

هر کس از روزهای مدرسه خاطره‌ای دارد که چه‌بسا تا آخر عمر در ذهن می‌ماند. خاطره مدرسه چه سفید یا سیاه، همیشه شیرین است

هرچند برادرم با سنگ، سگ‌ها را دور کرد، اما از سر تا پا گل‌آلود شده بودم و با همان وضع به مدرسه رسیدم و تا ظهر در کلاس از سرما می‌لرزیدم. او می‌گوید: ما با این دشواری مدرسه می‌رفتیم و به یاد ندارم مادرم یک روز من را به زور از خواب بیدار کرده باشد، اما حالا نوه‌هایم با اتومبیل پدرشان به مدرسه می‌روند، کولر و بخاری و همه چیز مهیاست، باز هم دیر از خواب بیدار می‌شوند، حال درس خواندن ندارند و هر روز یک بهانه برای فرار از درس و مدرسه دارند.

مدادهای خوشمزه!

«#؛ همیشه سر مداد سیاه و قرمز در دهانم بود. یک مداد سالم نداشتم، آنقدر سر مدادها را گاز می‌زدم که دهانم سیاه یا قرمز می‌شد. «#؛ این جملات را عارف 30 ساله می‌گوید و تعریف می‌کند: «#؛ روزهای اول ماه مهر بود که ظهر به خانه آمدم، هنوز وارد کوچه باریک محله‌مان نشده بودم که دیدم چند تا از بچه‌ها در حال بازی فوتبال هستند. من هم به جمع آنها وارد شدم و یکی دو ساعتی مشغول بودم که یک‌دفعه دیدم، مادرم از دور صدایم می‌زند و به طرف من می‌آید: «#؛ بچه کجایی دلم هزار راه رفت؟«#؛ یک نگاهی به سرتا پایم انداختم دیدم شلوار مشکی مدرسه‌ام خاکی شده و یکی از زانوهای شلوارم کمی پاره شده بود. از آن بدتر هر چه دنبال کیف مدرسه‌ام گشتم، پیدا نکردم. کیفم را گوشه دیوار گذاشته بودم و کسی آن را برداشته بود، خلاصه تا یک هفته تنبیه شدم؛ نه کیف داشتم نه مداد و دفتر و نه هیچ چیز دیگر...«#؛

خانم اجازه فشارمون افتاده!

«#چهارم ابتدایی، سر جلسه امتحان ریاضی با 2 تا از همکلاسی‌هایم تقلب کردیم، اما خاطره این تقلب برای همیشه در ذهن ما 3 نفر مانده است.«# خانم سادات 37 ساله است و مادر 2 فرزند که همیشه فرزندانش را از تقلب هنگام امتحان منع می‌کند، اما می‌گوید: «#سر جلسه امتحان ریاضی بودیم که جواب 2 تا سوال‌ها را نمی‌دانستم با دست به همکلاسی‌ام نشان دادم که جواب سوال 3 و 5 را به من برساند. آن موقع صندلی امتحان، صندلی‌های تک‌نفره آهنی و قراضه‌ای بود که همیشه یک پایه‌اش لق می‌زد. هر چه سرک کشیدم نمی‌توانستم از دست کسی بنویسم. تا این که تا مراقب امتحان برگشت یک کاغذ مچاله شده به سمت آمد و نتوانستم آن را بگیرم. افتاد در یک متری کنار صندلی. مانده بودم چطور آن کاغذ مچاله شده تقلب را بردارم. هر چه دستم را دراز کردم نرسید. مراقب به آخر سالن نزدیک می‌شد تا چند ثانیه دیگر برمی‌گشت و من را می‌دید، آنقدر برای برداشتن کاغذ تقلب کش آمدم که یک دفعه صندلی واژگون شد و با صدای بلند به زمین خوردم. در کمترین زمان کاغذ را برداشتم و مراقب به ستم دوید و گفت: «#هیچ معلومه داری چکار می‌کنی؟«# من هم که کاغذ مچاله را زیر مقنعه‌ام پنهان کردم، گفتم: «#خانم اجازه صبحانه نخوردیم، فشارمون افتاده!«# او متوجه تقلیم نشد و با چند تا آب‌نبات همه‌چیز تمام شد ولی من نتوانستم در آن درس با هر جان‌کندنی نمره قبولی بگیرم، اما حالا می‌گویم این نمره‌ها به کسی وفا نمی‌کند!«#.

از زغال‌اخته‌های غیربهداشتی تا جیم شدن از کلاس

خاطره آلوچه‌ها و زغال‌اخته‌های خوش آب و رنگ در بسته‌های نایلونی کوچک برای بسیاری از ما آشناست. محمد سوری، 38 ساله از آن روزها چنین می‌گوید: «#دم در مدرسه ما پیرمردی با چرخ طوافی می‌ایستاد و روی چرخش پر از آلبالوخشکه، آلوچه، زغال‌اخته، پسته و... از بسته‌ای یک تا 5 ریال بود. هر روز 2 بسته زغال‌اخته و آلوچه می‌خریدیم. با این که مادرم گفته بود از این آت آشغال‌ها نخورم، اما تا لحظه‌ای که به پشت در خانه برسم تمام نایلون را می‌لیسیدم و لب و لوچه‌ام را پاک می‌کردم تا کسی متوجه نشود.«#

محمد یکی از بهترین لحظه‌های مدرسه را زمانی می‌داند که مربی تربیتی یا آقای ناظم در کلاس را می‌زد و اعلام می‌کرد که زنگ بعد به مناسبتی مثل جشن یا عزا، مدرسه برنامه دارد و کلاس تشکیل نمی‌شود. با اعلام این خبر یک دفعه کلاس از شدت شادی بچه‌ها منفجر می‌شد. حالا برای بچه‌ها فرقی نداشت که مراسم زیارت عاشورا باشد یا جشن 22 بهمن.«#

روزی که فلک شدم

«#زمان ما پسرها را فلک می‌کردند، من هم پای ثابت کسانی بودم که هر هفته یک بار فلک می‌شدند، به خصوص این که زمان ما، وقتی آقای ناظم حسایی عصبانی می‌شد یک سطل یخ هم می‌آورد و اول به بچه‌ها می‌گفت پاهایشان را در ظرف یخ بگذرند و بعد فلک می‌کرد. این کار درد فلک را چند برابر می‌کرد.«#

صارمی 46 ساله با این خاطره، تعریف می‌کند: «#چند سال پیش که پسرم را در کلاس دوم راهنمایی ثبت‌نام کردم، برای کاری روانه اداره آموزش و پرورش منطقه شدم. چهره‌اشنایی چند ثانیه می‌خکوبم کرد. پیرمردی فرتوت از پله‌های اداره بالا می‌رفت، همان آقای... ناظم مدرسه ما بود که وقتی از کنارش رد شدم گفتم: «#آقا... زن... تو رو خدا. درد داره!«#

یک دفعه برگشت و بهم خیره شد، از پشت عینک ته استکانی‌اش چشم‌هایش جمع شد و لبخندی زد و گفت: قیافه‌ات آشناست. او را در آغوش گرفتم و احوالش را جويا شدم، جالب است که بگویم، از همان دستی که چوب فلک را به کف پای ما بچه‌ها می‌کوبید، عذاب می‌کشد، چون آرتروز دست و گردن گرفته بود، کار خدا را می‌بینید!«#

اما آقای نوری، دبیر ریاضی بازنشسته هم از خاطراتی می‌گوید که طبق آن بیش از هزار دانش‌آموز را فلک کرده است. او می‌گوید: این کار بیشتر از بچه‌ها برای خودم عذاب‌آور بود، ولی پای بچه‌ها که قرمز می‌شد و نمی‌توانستند راه بروند، بیشتر ناراحت می‌شدم. اما واقعا چاره‌ای جز سر به راه کردن آنها با چوب و فلک نبود، که اگر این کار را نمی‌کردیم، اصلا درس نمی‌خواندند.

آقای نوری - که دوست دارد هنوز او را با همین نام صدا بزنیم - تعریف می‌کند: «#یک روز پسر 17 - 16 ساله‌ای را فلک کردم به خاطر این که تکالیف ریاضیات را انجام نداده بود، پسر مقاومی بود و حین تنبیه مثل خیلی از بچه‌ها، گریه نکرد. وقتی 20 ضربه‌اش را خورد، لنگ‌لنگان رفت و سر جایش نشست و دیگر به صورتم نگاه نکرد. شب وقتی با خانواده برای خرید رفته بودم، دیدم همان پسر با پای لنگ‌لنگان مشغول پاک کردن شیشه ماشین‌ها سر چهارراه‌هاست، یک بسته آدامس هم دستش بود و می‌فروخت. این خاطره هنوز هم آزارم می‌دهد، از آن زمان به خودم لعنت می‌فرستم که چرا این بچه را فلک کردم.«#

خاطرات مدرسه چه برای دانش‌آموزان و چه معلمان شیرین است، مهم نیست چند ساله باشید هر کس به تناسب سن و سالش خاطره‌ای دارد، چه مادرزرگی که با آقا معلمش که آن زمان جوان 20 ساله و او دختر 14 ساله بود، ازدواج کرد و چه پسر بچه 8 ساله‌ای که تنها دنیایش، خانم معلم کلاس اول است که هنوز دوست دارد در کلاس‌بندی امسال، شاگرد او باشد، هریک خاطره‌ای دارند که چه بسا تا آخر عمر در ذهنشان می‌ماند، خاطره مدرسه چه سفید باشد یا سیاه، با گذشت سال‌ها، شیرین است. خاطره شما چه رنگی است؟

کتایون مصری / جام جم آنلاین